

271E

1742-

PE13670



بسم الله الرحمن الرحيم

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى

لَا نَعْرِضُهَا إِلَّا مَأْتَةً عَلَى السَّمُوتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَيُّ أَنْ يَحْكُمُهَا وَأَشْفَقَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا إِلَّا نُسْأَلُ أَنْ نَكُنْ ظُلُومًا جَمُودًا

باتو گویم بشنوی گرد و دل
مریم انزایش جانم تو باش
غرق موجش بحر کشتی صدر هزار
شد سئوّه از شوکت آن زو سز
تاب طاقت باخت اندیم بخینین
دوشش و سر و ز دید همچون آسمان
می پرد کرد و بیهان بر آب گسرد
گفت حق انسان ظلمت است و بول
تا بسر سودای بزم شاه نهخت

بر لب آه حرف غم پر در ددل
در ددل افزود در احم تو باش
در ددل محبت ناپیدا کنار
در ددل در دیکه افلاک بلب
در ددل در دیکه از بارش زمین
در ددل در دیکه کوه از باران
در ددل در دیکه در میدان او
در ددل در دیکه چون گردش قمل
بر سرش فوج غم جا بجا سخت

قطره خواهد بحر در آغوشش خوش
 آتش ناخواهد شهر در بحراب
 زره میباید قصد بشوق آفتاب
 پنبه در آغوشش آتش پرورد
 می پذیرد با خود گیس سودای خام
 دیو آهنگ سلیمانی کند
 زشت روی را خیال دلبهرست
 خاک بر افلاک جوید بر ترے
 پر شکسته پیشه دارد خیال
 آنکه دوزخ ننگ دارد از دوز
 آنکه ننگ خلق باشد فی مثل
 طرفه این سودا عجب دیوانگیست
 رَبَّنَا سَهِّلْ لَنَا آفَاتَنَا
 رَبَّنَا ارْحَمْ عَلِيَّ عَبْدٍ ظَلُمَ
 رَحْمَتِي لَنَا يَا رَبَّنَا
 رَبَّنَا ارْحَمْ مُحَمَّدًا نَبِيَّكَ
 رَبَّنَا ارْحَمْ عَلِيَّ بْنَ أَبِي
 رَبَّنَا ارْحَمْ مُحَمَّدًا نَبِيَّكَ
 رَبَّنَا ارْحَمْ عَلِيَّ بْنَ أَبِي
 بست لب تخته از سوز درون

این چه طوفان بلا خیزست پیش
 لَيْسَ إِلَّا آتَا شَيْءٌ عَجَاب
 این چه سودا نیست بید حساب
 گاه خواهد کوه را از حساب برد
 تا لشکار او شود کبک و حمام
 خرس عزم بزم سلطانی کند
 دعوی زیبای حور و پرست
 کار مشکل تر بگیرد سر سرے
 آنکه بر حشر طوم بردارد جهال
 قصر جنت می نماید آرزو
 پیش حلقه اوطع دارد محل
 عاشق گوید که این منزه نیست
 كَيْفَ عَنَّا السُّوءَ أَحْسِنُ مَا لَنَا
 وَأَنْتَ صَرَفْتَ غَمَّهُ عَنِ الْمُنُومِ
 نَحْنُ مِنْ كُلِّ ضَيِّقٍ مَنُورُونَ
 وَأَعُوذُ عَنَّا يَا سَدِيدَ الْإِسْرَافِ
 هَبْ لَنَا مَا نَحْنُ بِمُحْسِنِينَ
 كُلُّ مَا يُضَيِّقُكَ عَنَّا تُعْطِنَا
 از زبان مولودے نام کنون

<p> و امیر مارا از خوان صفا بے پناہت غیر چپا ایچ نیست هر چه خواهی کن و لیکن این کن فرقت تلخ تو چون خواهد کشید نیست مانند سراق روی تو دور دار ای محبران راستگاه تلخی هجر تو فوق آتش است رحم بر دردی کس جوان رشید دست من گیر و مرا فریاد رس این نه کار دل نه کار جان بود میکنی بایکسان احسان بے بیعوض بنده نوازی شان نیست از طلب اکنون چسببخشی بها استجب شد با کلم خاطر نشان با که گویم گر نگویم با تو درد جان من چنان من ایمان من باز به آن جمال با کمال گاه بامین گویی گه از من شنو زین قدر هم کم نگرود سوز من </p>	<p> بگذران از حیان ماسور القضا تلخ تر از مسرقت تو هیچ نیست از سراق و حبر میگویی سخن رحم کن بروی که روی تو بدید صد هزاران مرگ تلخ ای خبرو تلخی هجر از دگر و از امانت بر امید وصل تو مردن خوش است چند درد آتش بهجران رشید عمر در حرمان گذشت ای داد رس تو نه آنی که تو صبر آسان بود چون کند قطع اسپند از تو کس جان و تن پرورده احسان تست تو طلب ناکرده دادی چیزها حکم ادعوی بود در غرض ازان استجب امید و لطف کرد هم تو می در دمن و درمان من چون کنم از تو شکیبائی محال یکدی از چشم من غائب مشو راست میرسی اگر از من سخن </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و امیر مارا از خوان صفا
بے پناہت غیر چپا ایچ نیست
هر چه خواهی کن و لیکن این کن
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
نیست مانند سراق روی تو
دور دار ای محبران راستگاه
تلخی هجر تو فوق آتش است
رحم بر دردی کس جوان رشید
دست من گیر و مرا فریاد رس
این نه کار دل نه کار جان بود
میکنی بایکسان احسان بے
بیعوض بنده نوازی شان نیست
از طلب اکنون چسببخشی بها
استجب شد با کلم خاطر نشان
با که گویم گر نگویم با تو درد
جان من چنان من ایمان من
باز به آن جمال با کمال
گاه بامین گویی گه از من شنو
زین قدر هم کم نگرود سوز من

و در دود صد احسان کنی با ناسپاس
 حق بهان حق ناست نام ای قتا
 گر تو ابی بایدت خودم بر نین
 گرد و لک سگ را کشی ای ذوق فزون
 سگ کشی گرد در خیالت خوشتر است
 گر توانی کشت کش نفس لعین
 یسین یسین القل الا للشو آب
 نیست از تو قتل کمر بر آئے تو آب
 من بقر بانیت زبندم دار بهان
 بهر قلم و مشنه بر کش از نیام
 این چپین تا چند باید زیستن
 نعمت رو خوردن و این سر کشی
 با چنین سزایی و طغیان من
 من فدای این پنجین سلطان بن
 من فدای آن شه با عدل داد
 من فدای آن حسیم و آن درود
 من فدای داد و جهان آفرین
 من فدای آن شه دو جهان
 رنگب اخلاص از فغانم داشته
 نیم شب صد ناله کردم برود

لک سندا الحاق بای را شده بر صدر خودی ۵ بچه چون بر آرد و دهان کس نکند تو از خود بر اندن گس

در دمی با تو شود حق ناست کس
 زود بر خیزد و بکفت خنجر بیا
 بهر قتل سگ چه سازی دشمن تیر
 که رسد با کشتن یک نفس دین
 نفس را کش کان جهاد اکبر است
 تا رضای حق تر اگر دوست برین
 فاعجل از کشتن من رو متاب
 پس بکشای کن
 بر گلویم خنجر بران بران
 بیش ازین دیگر گویم و سلام
 آیدم بر جبال خود بگریستن
 عدل باشد بر سرم خنجر کشی
 کم نمیزاد کرم سلطان من
 کش بود احسان فرد تر از بیان
 که در فضا شش نشد کس نامراد
 که کرم بر ما در رحمت کشود
 داور دادا از گنبدان آفرین
 حاکم کشور حیدر ابی کن فکان
 سوے او ره چون نه جانم داشته
 چون بود اخلاص تاثیر کرد

این تپ و تابم خدایا پیر کیست
 گریه گر بسر تو ای معبود نیست
 بر جالت گریه است چشم شوق
 بر در تو سجده ریز آن سر که نیست
 هر که در راه تو پا بند سازد
 هر که رواز دامن تو دست شست
 هر که جان در شوق دیدارت نه با
 هر سر که نیست سودا بیت ران
 چشم را سویتو گر نبود نگاه
 گوش را شوق کلامت نیست گر
 هر کی کش ناوک عشق تو خست
 خسته دل نشان بندگیست
 چون ملک خواهی اگر سر خندگی
 بندگی را محرمی شد برگ و بار
 در محرمی بست در دها گداز
 باز آن ستان مجلس در نظر
 باز آن سامان که عین آراست
 باز تابان آن هال عمید من
 باز آن آئین بنده پروری

هر تو گریست مرگم به که نیست
 اشک خون گر چشم ریزد سود نیست
 جز حبس گر خای ندارد هیچ ذوق
 هست بر سر خاک پیر آن سر که نیست
 بر رخ او باب رحمت و انشد
 دست بر دهنه پاد بر خود گماشت
 نقد جان در باخت کار جان نشاء
 سر بسر سر مایه سودش زیان
 گر جهان بین ست گوشتش تباه
 گوشش شنوا نیست آن گوش است
 از کف صیدا انگشتان و هر است
 بندگی سر مایه خندگیست
 بندگی کن بندگی کن بندگی
 محرمی بگزین و محرمی گداز
 باز برویم در آن منبیه باز
 باز آن گلزار وقف چشم تر
 خضر تار من آفتاب است غلت
 باز جان بسوزد آن خورشید من
 باز آن تکمین بحکم سروری

این ترانه در وصف محرمی است که در محرمی بندگی را میسر می کند و در محرمی گداز را میسر نمی کند.

باز آن روستی توچه سوئے ما
 دشمنان را گو که بنا دوستی
 دوستی مطلوب آن کوه دوست
 جز در پیش دیستان یا ما گو
 دوستان را کار با صلح و صفات
 اَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا اللَّهَ الَّذِي
 باشما بزدان بحسنی کی نکرد
 باشما آن شکوه او صلح جوست
 عجز خودی بین بخت کن آشتی
 مان ندیدی مگر آن شاه را
 بگری آن شاه خوبان را اگر
 گرفتاری تو بران شه جان زار
 نیم جان بستاند و صد جان دید
 مان بیابا بردش تیران تویم
 بنیایش را چو سر مسکن بود
 دل که آماج خدنگ شاه نیست
 سر که سودایش نیا شد اندران
 چشم اگر نبود بشویش اشک ریز
 جان گراز جان آفرین داری غریز

باز آن مسترین بے حرف و صدا
 دوستان را گو که افراد دوستی
 دوستی مطلب ز مغز و پوست است
 قصه اسکندر و داورا گو
 صلح خیر خمبیر مطلوب خداست
 انعمَ فُضلاً علیکم بِالْقَیِّ
 صلح با او نیک باشد یا نه
 جنگ با آن شاه شاهان کوکوست
 جنگ با محسن رو چندان دوستی
 از عجبی گم کرده خود راه را
 جان و دل مبنی بستر بان مختصر
 او ترا بخشد عوض جان صد هزار
 انخپه در رو همت نیاید آن دهر
 جان نثار حضرت سلطان شوم
 سر نباشد آن و بال تن بود
 آهنگان دل را بسوختن را نیست
 زود از دوشش افکن آن پارگران
 در چنان چشمتی خس و خاشاک بیز
 در جهان چو نتو که باشد بے تمیز

و بعد ترجمه ای از انسانات بر سرید خدا یکی از آنرا که در از نژاد بشر است پیچیده ۱۲ که حق تعالی مقیده مقوده بالکبریا و غیره بر این همان را اگر ای کند ۱۳ فصل ۱۲-۱۳

۱- فیما خلا الراوی کفر بالانجیل لادلی بایب الدلیل علی الخصال
العیقین یقتضی ان زرقاں المد اباه سلمه علی العیقین یقتضی ان ختم ودل ۱۳

این سرور کا بار و معیت ۱۲ - ۱۴

دست در دامن خوابان آگهی ست	دانش از دست دادن البی ست
نذر او جان و دل و ایمان بکن	خویش اقربان آن سلطان بکن
کز خودی در تو نماند یک اثر	محو کن خود را بیاوشش آفت در
بار کے یابی بدر گاه خدا	از خودی تا نگذری اسے خود نما
بو کہ یابی از حقیقت حصہ	اندرین مہنی بگویم قصہ

حکایت شاہ و گدا

روے پاکش منظر اہل صف	بود شاہی نام او بدر الدجے
وان گدا تا راج فوج اشک آہ	داشت پنهان یک گدا سوش نگاہ
بدر گدا فوج عسیم ہمراہ دشت	روز و شب گلگشت کوی شاہ دشت
کار بود دشمن روز و شب با در دشت	نے شب بود دشمن قرار و نے بروز
قَالَ إِنَّ الْعُشُقَ مِمَّا لَا يُطَاقُ	چون سر آمد چند سالے در فراق
کوہی گفتی انا بدر الدجے	عوض چندان بیاوشش آن گدا
شاہ از در و گدا آگاہ شد	آن گدا چون گوش خور و شاہ شد
ایچہ میگوید گدا سے خستہ جان	باندیمان گفت۔ آن شاہ زمان
اوچہ میگوید انا بدر الدجے	ایک مہی بدر آمد جے سربان روا
عرض داریدا خیمہ باشہ حال او	طلبش گوئید در غرتال او
کاشی شہ ہا ما و ران دہم عرب	عرض کرد دشمن ندیمان با ادب
روز و شب ناخوردنی بود ست	این گدا خود رفته و مدہوش ہست

۵ گفت بھتیغ حق از پیرشت کز طاقت نہ است شدہ

۵ در بیان فرشتہ کہ ما و ران بروز نام آوردن بلادرین گوئید و لعل و لالت شام آفتہ اندر بیخہ کیند نام و لالتی است پر ہو داد و دانی کیک و دانی لالت بود اما

بر در دولت سراى شهر يار
 ميگذارد سر بسنگ استان
 خاک كوى شه كشد در چشم خویش
 هر كه زين قلعه شود بيرون خرام
 نوكران شاه را دارد عزيز
 بنيد از شهر اداگان را او ز دور
 آن سرورش را بدست از گفتگو
 اگر طلب دارند بهر امتحان
 از كسى ليكن نه چيزى خواست است
 بر زبانش نيست جز آن يكصد
 شاه داند بطلب و طا كه چيست
 شه چو بشنيد از نديبان اين ندا
 باند يمان گفت شاه دادگر
 اول است تمام بايد كردنش
 بعد از آن بارش بدر بارم دهيد
 آن نديبان زود تر بشناختند
 با صد اعزاز و هزاران حست تمام
 غسل دادندش بدست خوشتن
 بر سرش تاج مرصع داشتند

آمد درفش بود ليل و نهار
 از براب سجده همچون رستان
 مرهمى خوش مى اندر جان ريش
 او بظيمش كند چنين سلام
 بخودان را همچنين پوشش و تميز
 تا بداند بسيار ايش آثار سرور
 محرم سر سرورش جان او
 جان عزيزش نيست از شهر اداگان
 از سر هر آرزو بر حناست است
 بطلبش دوست از اداك ما
 بطلبش فهميدن از اداك كيت
 بس دل او سوخت بر چال گدا
 زود آيد آن گدا را زود تر
 خلعت شامانه پس زيب نش
 زانكه از آداب در بار آگيد
 آن گدا را در رسيخه دو يافتند
 جانب حمام بردندش تمام
 خلعت شامانه كردندش بهتر
 جيب و دامن از گهر انباشتند

که لاشه بینی زبون و لاغر و بیفتن مطلق خواهد انسان خواه حیوان و مرده از آدمی یا حیوان ۱۲-

جامه کردندش موطئ تاریدن
چون ز سامان گدا پر داختند
باندیان آن گدا گفت کجا
نام شه پرسید گفتندش هلا
چون گدا را نام شه آمد بگویش
از ندیمان شد یکی نزدیک شاه
کان گدا ای شاه چون نامت شنید
مرده افتادست بر روی زمین
شاه فرمان داد بردارند زود
پس گدای مرده را برداشتند
تا تحت شاه بردندش بدوش
باندیان گفت شاه نیک زاد
تخت شاه ی یافت اندر درن گدا
گر خدا خواهی ز سر و بگذر تمام
چون ندیمان آن گدا مرده را
پیش شه بر تخت شه بگذاشتند
تا چه سامان پیش آید بعد ازین
شوم جان بخش شاهش زنده کرد
زنده شد چو آن گدا مرده باز

از عبیر و عنبر و مشک ختن
رو بسوی حضرت شه ساختند
جمله گفتندش حضور بادشاه
بادشاه دادگر پدر الدبچه
بر زمین افتاد از سر رفت هوش
بر دیش کمر با پیغام گاه
بر زمین افتاد هوش از سر پرید
در حق او چیست حکم شاه دین
زودتر نزدیک ما آرند زود
لاش او بردوش بر سر داشتند
وان ز خود رفته گدا نهاد بدوش
لاش او بر تخت ما باید نهاد
تو خودی بگذار تا یابی حنما
ببخودان راهست بس عالی مقام
لاشه بردوش و بر سر برده را
دقت حیرت مادل و جان داشتند
چند باشد مرده بر تخت انجبین
عکس شه گلگون نمودش دمی رود
بر رخ در باریان شد در سراز

۴۰۰ باقی کتب است بمناگاه نشانی از سند در کتابخانه جامع المصطفیٰ علیه السلام در شهر کربلا ۱۲۰۰ هجری قمری

شاه شهناز و پهلوش گدا
خون دل مینوش میخور محفل
نیست خویان چگل را این ادا
گر ز حسن اولیا آگه شوی
گر تو میراری بدل شوق خدا
اولیا آینه ذات حق اند
اولیا خالی ز خویش دیر زحق
اولیا اعیان درگاه است
اولیا اسرار یزدان را این
هست بس عالمقام اولیا
ای خدا تو چستی در ذات خویش
من نمیدانم چه خوبی ای و سام
گل بذکر خوبی تو تر ز بان
سر و بر یکپاستاده در برنت
در غمت ابر بهاری اشک ریز
بم از بهر تو در جوش خروش
مهر و مه سرگشتگان کوئی تو
هم پر و خالی پر انداز نغمات
بلبل دگل گوشش بر پیغام تو

سایه شمشیر که بود از شمشیر جدا
تا به بینی روسته بخوبان چنگل
هست ظل العرو وصف اولیا
فارغ از مرآت مهر و مهره شوی
چشم بکشت سوسه روسته اولیا
منظر نوز جمال مطلق اند
زان رو دندان از همه گوی سبک
از می قالوا بکلیه استند هست
رحمة الله علیهم اجمعین
اولیا خاسان درگاه خدا
سوخته چون شمع از لعلات خویش
محو ذکر خوبیت عالم تمام
خار هم تسبیح نامت بر زبان
چشم ز کس جانب نذر لگت
صرصر از بهر تو بر سر خاک نیر
موج در شوق تو خمیازه فروش
هست روی روشنای هم سوی
تا رجانها وقف زخم زخم است
هم نیاز و ناز مست از حجام تو

۵۰ باغچه بنک و زعفران

۵۵ روشنان باضمینانگان - آرکشیو بر مائ ۱۲-

۱۔ جنگل کیسے تھیں وہ کافی خاموشی نام نہاں تھی کہ سناں حسن خیز ۱۲ و ۱۳ ہوا گیا یہی فتح اول و کائناتی۔ اے کو جا بیخ ادم و سکون ادا و سر ہوشی ہر روز ناز و دل و کھنکھی کے آج

اگر کسی را دوست گیر و بهتر تست
 دوست باشد و دوستان ابدل
 حب و بغضش از برای تو بود
 بر امیر و عده منردای تو
 خفت و خیزش نیست به نفسش
 از رضایت گردان یابد برات
 گفتم این حالش که میند روی تو
 گر بود قطره کنم در خوشاب
 که را در زار ابدینا کنم
 گزیده را بهی فتد در قفس گلو
 اگر بود از گمراهی خود کور و کر
 مرده صد ساله را زنده کنم
 از خودی گر خود نگیرد راه پیش
 گر بود آغشته از جاس شترک
 خلعت فاخر تو چیدش دهم
 سر و اندامت گردش گردیده است
 از نگاهش حسن عت انگم
 خود گرازد روز ازل باشد شتی
 و ر بود کافر ز کفر اندامش

چست بهر تو بود بهر تو تست
 دشمنانت را سپوشد رو بگل
 مدعای او رضای تو بود
 میزند خوش ساعز غمهای تو
 در همه کارش رضایت پیشش
 موت را سازد مرج بر حیات
 خود بگو حالش که بینی سوے او
 و ر بود ذره نمایم آفتاب
 بخیزد را بوعلی سینا کنم
 بر کشم از قعر و سازم راست رو
 راه نمایم دهم سمع و بصر
 گر بود بے آرزو از زنده کنم
 از خودش بستانم و خوانم خویش
 تو به اش بچشم کنم پاکش ز چرک
 از کرامت بر سرش تابم دهم
 بر غلط حسنی بدعت بدیده است
 اتباع ستش بر دل زخم
 سازش در دم دلی و متقی
 حامی و بن محمد سازش

از سر اول بگویند را هلاک از خیر بگویند در وقت - از سر بیاورد و ۱۴

<p>ای طیبی خسته جانان الغیث درد من ران را بباد دل رسان الغیث ای روح ایمان الغیث حاکم کشور خداے خشک و تر رحم کن یکبار سوسے ما یہ مین</p>	<p>درد مار نیست دیر مان الغیث الغیث ای دستگیر بیکسان الغیث ای جان پاکان الغیث الغیث ای بادشاہ بحر و بر الغیث ای داوود آفرین</p>
<p>بس کنم این ناله سانی ناتمام درد دل پایان ندارد و السلام</p>	
<p>آغاز دفتر اول مثنوی درد دل جو بچملہ ... ۲۶ شعر کے ۲۱۶ شعر دستیاب ہو</p>	

آغاز و قیامت
شنوی در دود

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِهَِا وَكَلَّمَ رَبَّهُ قَالَ رَبِّ ارْنِي الظُّر
 إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ
 فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا
 فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

موسیٰ را موشی پشیمین بر لب چسب
 داستانی از تبار و از طلب
 بردمان مایه و تفصیل گران
 تانیای در سخن توای سند
 هر دو عالم بود بی نام و نشان
 از عدم در راه هستی پانهاد
 ربّ اُزنی گفت او بخویشتن
 جان فدای این سوال این جواب

اس دلت گنجینه سدر بارها
 میشد خاموشیت بکشمای لب
 تا تو بکشمای لب گوهر نشان
 هیچ نتوانیم گفتن تا ابد
 تا گفتی کن نشد پیداجسان
 چو نتوان گفتی دو عالم شاد شاد
 باقیم الم چون گفتی سخن
 آتش خوش کن ترانی در خطا

شوق را در حق روییت اہتمام
 روز مستقی پس این از را
 کہ خود او عارف بوسع اشکم است
 منزل لیلی ترا دور است دور
 مر ترا بر آسمان رفتن محال
 مر ترا رفتن ز دنیا مردن است
 منع بر پروانه دانے وصل شمع
 رت ارنی را تقاضا شوق کرد
 لکن ترائی نفی حق است از لقا
 گر نباشد حق ترا خاطر نشین
 ما بعد ناک حدیث دیگر است
 گر بگویش گاؤ گوید تند شیر
 حق دیدن باشد از دیدن مراد
 شیر دیدن مختلف بر گاؤ نیست
 گاؤ خود شیر شیر را بیند
 باشد این تصدیق عارف وصال
 فرقه و عارف و عامی بسے است
 عامی است آن کز ندید است آن کال
 عارف است آن کز بکام دل رسید

تو ز نفی خاص نفی عسام
 باز جو انجسام را اعزاز را
 لیک آب دجله در پیش کم است
 شوق مجنون را بود اندر حضور
 شوق بالا تر بردی پرد مجال
 شوق گوید گوی دولت برون است
 شوق بر شمعش ز ند و پس همچ
 لکن ترائی دل چسب آورد دید
 فهم کن از حسن شمع منی صفت
 ما عر فناک و سبیل آرم برین
 از عبادت نفی حق زان ظہر است
 تو نیاری مرا دیدن و سیر
 فهم کن و اندر عسل بایستاد
 لیک تاب دیدنش کوثر است
 زہرہ چون شر آب چون شمشیر
 خدا آن حامی بود و بی قیل و قال
 آن کی برقی است آن کی نور است
 گرچه باشد کامل اندر قیل و قال
 پر تو ز جمعیال مشاہد و ج

طاقت دیدن بخود لیکن نیافت
 گفت شاید شان تو بر تر از ان
 بر رخ گر شیر بکشد این نظر
 اگر جمالت را ملائک بسنگرند
 گر بصد پرده شود حسنت عیان
 دیدن تو نیست حدیچ کس
 آنکه از خود رفت این تسبیح گفت
 اول مومن بر تربت عارف است
 رفتن از خود خود دلیل دیدن است
 لن ترانی مرده دیدار دوست
 لن ترانی دل فدایشان دو جان
 لن ترانی در خود هر گوش نیست
 رب ارنی گفته ام صده بخوش
 لن ترانی حق موسی طالعان
 لن ترانی گوش موسی بشنود
 لن ترانی نیست فی النظر بسا
 بانگ نظر گر بگو ششم نیست یار
 لن ترانی را حسنه یاریم ما
 من گران تو لن ترانی بشنوم

رو بسوی تو بود تسبیح تا فت
 که بچشم شپرازدیدن توان
 زهره در بازو شود خوش چکر
 جیب جان بادا من محشر درند
 این جهان هم سوزد و هم آنجهان
 بگذرا ز میا کیم نریا در س
 عارف است او گوهر تحقیق سفت
 عارف از خود رفت و شد محو است
 لن ترانی زان چمن گلچیدن است
 لن ترانی از دو صد نظر نکوست
 می تراود و لطف صد نظر از ان
 دلبر هر نشنه دریا نوش نیست
 لن ترانی زان طرف نماند بخوش
 لن ترانی بشنود از گوشش جان
 این صد بار گوشش هر کس که سوزد
 دار و در و دل ما اسب حسدا
 لن ترانی تو در یخ از ما مدار
 ای خوشا گوشش که شنود این صدا
 لطف نظر یاریم از خود روم

از دم عیسی بجنا صیبت نکو	لن ترانی از لب جان بخش تو
برق هستی باش بگذر از خسی	تا بر من ترانی و ارسنی
لن ترانی شرح بی همتایش	لن ترانی نشا هر یکتا عیش
دار و دروغ خسار ما و من	لن ترانی باده میناشکن
لن ترانی سر از اسم ارحی	لن ترانی مظهر انوار حق
از کتناه الی یوم الحساب	شرح اوصافش ننگید در کتاب
قصه شهرزاده سلطان شام	روز آخر گشت و آمد وقت شام

ذکر خیر شهرزاده ملک شام

می ز عکس روی خود گلغام کن	ساقیا بر خمیازی در جام کن
می یلان را بر زمین کس افکند	گر ز عکس روی تو نگش دهر
زنگ می خود عکس روی تو هست	می پسر خورده و پدر بخود دست
که شدت است از عکس روی تو تیز	جود زان می بکام ما بریز
که منم مر بوب جز تو نیست دلب	دارم از تو صد سوال و صد طلب
گر نوازی و مرا اگر دن زنی	دانش از دست ندیم ای غنی
جز رضایت جز لقامت نیستی	آرزوی لبیک از دیگ پزنج
چون کنم تو رفیع من با بخت	می گدازد آتش شوق تو دل
هم رسیدن هم رسانیدن بخو	چون رسام غولشتن را من تو
تو کنی با کام هر نام کام را	تو دهی آرام بے آرام را

در گهواره من بریز آن باوه را
بودنش به پیش ازین در کاخ شام
داشت افواج و خزائن بیکران
صیبت بدش رفته در هر چار سو
در تصرف خط های خاک داشت
زینمه سامان شاهي خوب خوش
چون جز آن شهرزاده فرزند کن بود
داد دستش بر خیزان بر قلاع
هر که سلطان را بود سوارش نگاه
ای جهان سلطان طراز جسم جهان
تا ترا نبود بسوسه ما نگاه
گر ترا نفعی بقصا نم بود
چون نه سودی در زیان من قرار
بر که نامم جز تو ای فریاد رس
یک نوی بس دو جهان را در تنگ
نیست کس جز تو که بخشد کام جان
از تو خواهم ای جهان داور و دینار
آن کی ایست اسیر و دگر
و این دگر نیست ای بسیار بخش

سر کنم تا قضیه شهرزاده را
بان گیر از تاجداران عظام
زیر فرمانش ملوک آن زمان
پیش بدش عدل کسری یک تنو
پای غرت بر سر افلاک داشت
یک پسر بوده و لیعهد خودش
هر دمی در مهر رویش میفروزد
همچو دستش بر مطیع و مهر مطاع
میتواند سکه زد بر مهر و ماه
یک نگاه مهر سوسه ما خسان
حال ما باشد چو کار ما تباه
نیست نقصان نفع ایما نم بود
دور کن از من زیان را ای خدا
جز تو در چشمم نیاید هیچ کس
دست من جز تو که گیر دایه قدیر
ای جهان را کام بخش مهربان
کان دو چهر از جان و هم افول غریز
از شوی راضی از من انجم کار
ویده ام را دولت دیدار بخش

آنکه فردا از تو وقف چشم نم
 چندم از جمال چشم تر
 پرده بر چشم من و بی برخت
 پرده برداری گراز چشم تر
 شاد شاد آنگاه پیش خاص عام
 حکم شهنزاده روان چون حکم شاه
 زان همه سامان شاه کیان نکو
 بود آن شهنزاده رایا بهدشکی
 حب درویشان نشان دولت است
 حب درویشان کشد سوز خدا
 کیست درویش آنکه از خود رست
 کیست درویش آنکه دار و قم رست
 کیست درویش آنکه در میدان هو
 کیست درویش آنکه از شرک هوا
 کیست درویش آنکه فیض صحبتش
 کیست درویش آنکه حال و قال او
 کیست درویش آنکه سزایش نور
 کیست درویش آنکه او محو حق است
 کیست درویش آنکه نبود جله جو

گر با امر و زنبای کرم
 ای عجب پیدا و پنهان از نظر
 جان گر هر جا جمال فاخته
 آرزوی دیرینه و دل یکنگم
 قصه شهنزاده بر گویم تمام
 زیر قماش همه شاه و گدا
 بود شهنزاده بدل در خویش دوست
 ربطاد در ربطا با این گرو
 روی این سرچاهه سوز خست
 اگر خدا جوی مشورت نشان جدا
 از غم عشق خدا دل خست
 چیز نام الله نهشت و نهشت
 پیر زبانی کرم جولان جان او
 قانع است و تو توحید خدا
 مرد راه دین فراید غلبش
 تابع شرع است نسخ حال او
 اول آگاه دایم در حضور
 حق شنود حق بین حق گو حق است
 با خدا و نه جهان غلبش نکو

اینچنین درویش یابی کربا
 شین بزرگساز مردان حق
 هر کجا شهنزاده درویش شنت
 رخت شاهي بر شیدی اوز تن
 پایزنه سر بر نه چون گدا
 من فدای این ادا ی پاک او
 زین ادا دلا درویشان بود
 بادشه را شد خبر زین ماجرا
 پس بر خود خواند آن شهنزاده
 ز جر کرد و گفت عقلت خام شد
 این چه سود این چه آسیب چون
 حق تر ادا دست شاهانه لباس
 صد هزاران خادمان و چاکرت
 تو بر نه پا و سر گردی بگوی
 با هزاران شکری و اعتشام
 آبرو شهر یار نمی رختی
 قدر نعمتهای یزدان می شناس
 شکرت نعمت افزون کن
 شکر منم کن شو حق ناشناس

صحبتش گزین که هست آن کیسیا
 تا چو شهنزاده بزی گوی سبق
 در حضورش پا ز سر کرد و دید
 از پلاس و جرم پوشیدی بدن
 پیش درویشان شدی با این ادا
 آفرین بر فطرت چالاک او
 تا بودش رحمت ریت و دود
 از غضب چپید همچون اثر هوا
 عاشق در موج خون افتاده را
 صبح دولت نادیده شام شد
 کس با او با چنین حال نبون
 تو گویی پوشی و رخت پلاس
 به خدمت الیتاده بر درت
 هیچ شایسته نیت ای نیکوئی
 میشوی در کوچه ها تنها خالم
 سروری را خاک بر سر رختی
 کافر نعمت مشو میکن سپاس
 ناپاسی را بود انجاسم بد
 از دبال ناپاسی مے هراس

مر ترا این اسپها و فیلها
 اوردنیا انجین می بایدست
 اوردنیا آن عیان آن شهرم کو
 بعد ازین بگذران این راه روش
 گزید و نشان بود و ریخته ترا
 تو مرو پیش خود ایشانرا طلب
 کوچه گردی لائق شان تو نیست
 تو گدازاده نه شهزاده
 گنج زر بکشا بدر ویشان پایش
 میل خاطر که بدر ویشان ترست
 خود مرو فرمان بده تا صبح و شام
 کیست که حکم تو سرتابی کند
 اینکه گفتم شفقا نه هست پسند
 هست حکم غیرت شاهای دیگر
 این بگفت و دیگر باطن جوش زد
 گفت سوگند خداوند جهان
 اگر بگویش جان نکردی پسند
 سارست بیرون ز شهر و ملک خویش
 خیره ام یارب بدر ویشان چه بود

تو پیاده می توروی میلهها
 اوردنیا هیچ شکر بایدست
 کو بکو میگروی آن آرزوم کو
 آن بکن کان شاه را خواهد پیش
 حکم کن آرند تا خدمت بجا
 مر بکن کن سینه ریشان طلب
 و آن گفتم و دلخ شایان تو نیست
 پس بدی حالت رضا چون داده
 بر در و اسال شین فرزانه باش
 ذوق جان در صحبت ایشان ترست
 حاضر آید در ویشان تمام
 باشد و شهزاده قسلائی کند
 رویه پندیر مشفق کار بند
 الحذر از چشم شاهان الحذر
 لشکر خشم و غضب بر پوشش ند
 قهرمان دار ملک بسم و جان
 بگسلم من از تو این پیوند را
 بے سرو سامان ترا رانم ز پیش
 کش ندیده شه شهزاده نمود

بادشاه را روی در بند پسر
 کی فسون عشق باشد بند و پند
 عشق را با پند جنگ است و ستیز
 جوش عشق از پند و بند افزون شود
 عشق را با پند بر عکس بود
 گر گوی خنده زدن چون نو بهار
 گردی تکلیف سیر بوستان
 گردی پندش که با مردم نشین
 و رگبونی است این راه پیر
 و رگبونی بگز از سود ای خام
 بی صدا ناله باب جنگ عشق
 عشق ازین بسیار کردست و کند
 بادشاه در فکر اصلاح پسر
 بهمدان ایام از ملک عرب
 یک دل از کف رفته هشیارست
 شهر شد و شهر و در بازار و کوی
 چون خبر در کوی و برزن عام شد
 رنگ بوی آن می بینا شکن
 عقل پند شاه پیدا دش بیاد

این شعر منسوبی است به مولانا و در بعضی نسخه‌ها
 به مولانا و در بعضی نسخه‌ها

و ز فسون عشق لیکن بنجبر
 گر تو دانی ز بان پند پند
 مان کن این شعله را از پند تیز
 گر صبر پرده بود بسیر و ن شود
 همچنان سه صد شود گری بود
 او برنگ اگر گرید زار زار
 سوی محسار و هند از دستان
 رو بخیز از مردم شود خلوت گزین
 در چنین راه آورد با چشم و سر
 بگز رد از خود کند سودا تمام
 این ز صد باشد یک نیزنگ عشق
 سحر را ز نار کرد دست و کند
 عشق پیش آورد نیزنگ و گر
 کعبه جان رضا جویان رب
 وارد آن شهر شد محمود است
 بر زبان هر یک که زبان بارگویی
 می شنید و شنیده را در خام شد
 شاهزاده را بود از خوشیستن
 عشق هر بند که بودش بیکشاد

عقل راه نام و نگش می نمود
 عقل فرمودش بجان خویش باش
 عقل گفتش عزت شاهی بسی است
 عقل میگفتش که آن کن این نکن
 عقل میگفتش که هنگام بد
 عقل گفتش با خود فرزانه باش
 عقل حکمیکه بر شهرزاده کرد
 تا بریت خورد عقل از قوج عشق
 پنجم از خود شده و ز سر چه هست
 تاشیه بردوش دل نشان کشید
 آن نیت دیر ملا را درون
 چون کم در مانده ام در کار خویش
 بوده است از ناله سالبر ز دل
 دوستان آن تیشه فرهاد گو
 دشنه جلاد خون آشام آرا
 خنجر از پهلوی ترکان چین
 دل مراد ز بند غم انداخت است
 من فدایت ای نگار خاوری
 اینکه بشی آمد مرا از دیگر سی

عشق میگفتش نام و رنگ سود
 عشق گفتش خادم درویش باش
 عشق گفتش مرده نادر کسی است
 نازنین پیکر بخون رنگین کن
 رخت خونین خلعت مردان مرد
 عشق گفتش دل ده و دیوانه باش
 عشق بر ضدش حیا آلوده کرد
 از شهرزاده بر شد موج عشق
 خدمت درویش را احترام بست
 در جلو شهرزاده راتنها و دید
 تا نگر دو سینه و دل غرق خون
 کار دشوار است و یا فکر ریش
 گر بلب ناله رسد گردم خیل
 تا زخم برفق و گردم خسر
 سینه بشکاف و دل را سینه بر آر
 تا بر آیم بر دل نادور بین
 دل گرفتار بلا ساخت است
 تو مرغ از من بجز کم داوری
 در پس آئینه نهان شاطر لیت

قصه شهزاده میگوشنو
 شاه را چون آن خیر در گوش رفت
 خشم شد شهزاده سرشته خویشت گسخت
 پیش خود شهزاده را بر خواند زود
 زجر کرد و سخت دادش گوشمال
 از تنش بلبوس شاهی برگرفت
 و نگلیم کهنه دادش ستر پوشش
 خیره سر بندگان شاهی تا خفتند
 نطع افکندند و آوردند طشت
 دشنه و خنجر کشیدند از میان
 آسمان چون می نفی بر زمین
 ای زمین لرزان شود از هم پاش
 چون طشت و تیغ انجامید کار
 از نهاد حاضران بر شد غریب
 صد هزاران جان ماند عوض
 خانان و حشم و جان مالم تمام
 هر که خواهی ز ما گردن بزن
 بر تن پاک جو جانش یک گردند
 جان عالم بسته کیوس او

در حضور راست بازان کج و دور
 شاه از فرط غضب از بوش رفت
 برق شد بر خیزن شهزاده سخت
 سرزنش کرد و نکو شهانمود
 باز کرد از هر چه بودش ملک مال
 پافراز از پایز سرافسر گرفت
 از دل بنیدگان بر شد خروش
 دست و پایسته بخاک انداختند
 باز ماند از چرخ چرخ تیز گشت
 آن بخون بگینا مان تشنگان
 سیر و خنجر حبلقی نازین
 باب بر خون پسر دارد غشاش
 شد دل خورد و کلان از غم فگار
 جمله نالیدند کای گهیکان خدیو
 توز شهزاده خیر ششم غرض
 فدیه شهزاده ایضا بمقام
 خم مکن شهزاده را کیوسه تن
 عالمی را جان نایب دور و مند
 هر و مه آئینه دار و او

یزین یک قطره خوش گر چید
 مملکت ویران نخواه ای دادگر
 رحم برون رحم بربیک عالمی است
 این بگفتند و بنایب رندزار
 بشد ز سیل آب چشم اشک ریز
 چون گران از ناله گر دید گوش
 از خیال خون شهزاده گزشت
 آب افشاند بر آتش چشم تر
 چون هم نالیدن خورد و بزرگ
 ما اگر پیش خدا نالیم زار
 ای خداوند زمین و آسمان
 دستگیر ما بجز تو نیست کس
 نفس و شیطان می زند از راه مان
 گزگیری دست ما ای دستگیر
 بی غفایات تو ما بچشم و سیج
 رحمت تو رونق ببار ما
 طاقت خشمت نداریم ای خدا
 موخیش خشم تو کردار بدیم
 نیست اکنون ای همه عفو و عطا
 چون رحیمیت سوخته شهزاده دید تمام شد

سبزه سرگز نروید تا ابد
 از خیال خون شهزاده گزر
 عالمی را کشتن از انصاف نیست
 سر بجاک عجب پیش شهریار
 رود بار از کبر ساری موج خیز
 شد عنان خشم شده از دست جوش
 از میان برداشته شد تیغ و شست
 شوکت اشک شفاعتین نگر
 بر داز بادش خشم سترگ
 چون نه بخشاید با آمرزگار
 ویرگیر و زد و بخش و مهربان
 ای بتو فریادمان فریاد رس
 المداد ای دستگیر بیکسان
 دست برد صد یار یافتیم
 روی حجت ای رحیم از ما پیچ
 زیور آرایش هر کار ما
 دور دار آثار خشم خود ز ما
 خویش را من خود بخشم تو ز دم
 جز رحیمیت شفاعت خواه ما
 از بار است و بکام دل رسید

مثنوی مافی الضمیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یا شعرا اشعار ما فی الضمیر
نود نہ بود نام حق یاد گیر

باز بشنود مری از مانی الضمیر
که بجا خرچن ضمیر غائب است
نکته دریاب از کلام محویان
قصه سخوی بخوان از شنوی
این خطا از نخود و بیا خاسته
فاعف عنی زلفتی و اصفح قصور
در ضمیر افتد نهر اراں پیچ و تاب
صد ضمیر از بهر قربان حاضر است
بس ضمیر غائب ایجاں خو بهتر
ورنه بخل از تکیه اندر عطاست
تا ترابه پرده یک زمان
اعوذ ایت صد چنان و جسم و جان
تا چه سازم بهر قربانت پیچ
عاجز من عاجزی من پذیر

ای سپهر سلم را هنر نیست
آن سوال از روی رکعت است
گر چه باشد آن خلاف خوین
محو شود سخوتا که بگردد
بخیودی باز از من آراسته
ربنا گفتم شدم از خویش دور
گر مخاطب روی پوشد در خطاب
و مخاطب و نگاه نامرست
چون مخاطب غایب است از چشم تر
این قصور ای جان قصور چشم است
برده بردار از میان ای جان جان
بیرفشانم بر تو جان نا توان
صد جان جسم و جان بیجست
بهر چه اندیشه و لیل است و حقیر

[illegible]

از جمالت چشم ما پر نور کن
روی نبسار حم کن بر خال ما
نیکی من خود کلید درون دست
دیده ام گر لایق دیدار نیست
خشتک چوبه را نمانی شاخ تر
قطره را تو در یکیتا کنی
بر ملائک خاک را بجستی شرف
گر نگاه از سر احسان کنی
سو تو چشم کسین ست و همین
رینا کن لسانی بابک
اسد اسد من چو گویم صد هزار
نشوم من بچو ای گرازو
ز آنکه من ناپاکم و او پاک تر
این زبان گسند و آن نام پاک
روح مجروحم کجا و تو کجا
او خطا بخشد پور بش پذیر
دستگیر شو که افتادم ز پا
لان بدین اندیشه دانش گذار
بهر دنیا پر دین هم بهر نام

داغ حسد مان از دل بادور کن
فضل خود می بین اعمال ما
تا چه گویم از بدیها آفرینست
لایقش کردن ترا دشوار نیست
شاخ را بجستی گل و برگ و مژ
داغ دل را دیده بپس کنی
بیدلان را دل و بی از لطف
از گدا در لحظه سلطان کنی
هر که بپسدم ترا گوید چنین
سلم وصل علی احزابک
تا جوابی بشنوم زان شهر یار
ان ای الا علینا فضل
کیست در عالم چو من بی باک
عفو کن خیرم من ای روحی فداک
چون کنم من اتانفسم در خطا
و عوز پا افتادگان را دستگیر
از خودم بستان بخود را هم نسا
در طریقی صعب محرومی ستاز
گفته میباش اسد اسد و سلام

ای رب اجاب دعا
بروز خود و سلام خود
بگوید با خود
الان خب اسد اسد
له آفرین و اود
مجموعه آید از ان
ای ای و چو من
برای ناده ای
قطره ای
نظر و صبر
نیکو
و کبر
بدل شود چون بند و افتد
عبد بخت

گزاف و زی شمع در شهبای ناز
 خاش گوید شمع با تو سر چه هست
 پس ترا از غیر آید عار و تنگ
 چون بود این شمع را فیض آبخان
 شمع بر زم جان چه باشد گوش دار
 الله الله از هوا بر لاندست
 الله الله جان آگاهت دهد
 الله الله میکند الهیت
 الله الله پاک سازد خاک را
 الله الله دیور سازد ملک
 الله الله قوت جان قدسیان
 الله الله در دلدل ارادوا
 الله الله چشم دل بازت کند
 الله الله منبع اسرار دین
 الله الله صیقل مرآت جان
 الله الله ذکر هر بالا و لیسیت
 الله الله فارغ از بمیت کند
 الله الله جاده صحرای عشق
 الله الله راحت روح و روان

از نظر بوی شیده یعنی آشکار
 کیستی و بلکه میداری شست
 رو بسوی یار سازی بی درنگ
 تاجه باشد فیض شمع بر زم جان
 الله الله گفتنت لیل و نهار
 الله الله جانب هو خواندست
 الله الله قرب الهیت دهد
 میدهد از جان جان آگاهیت
 عزت پاکی دهد ناپاک را
 خاک را سر بگذرانند از فلک
 الله الله قوت بازوی جان
 الله الله در و خاصان خدا
 الله الله محرم رازت کند
 الله الله چشمه حق الیقین
 الله الله کاشف سر نشان
 الله الله معنی هر غفورت هست
 الله الله مرد تسلیمت کند
 الله الله باده نیش عرق عشق
 الله الله موجب امن و امان

الله الله قوت جان و تن است
 الله الله حلیت مفتاح قفوح
 الله الله نور دل افروز است
 الله الله گوی چندان ای فتا
 آن منی که به مقصود است
 آن می که بود مقصود جهان
 آن می که بهین مدعاست
 ای بخوبی نیست چو تو هیچکس
 ای حیات جاودان دینار تو
 ای فدایت صد جهان جان تن
 ای دو عالم بر در تو گدیه گر
 ای مراد خاطر بر ناو پیر
 ای حدیث خوبیت از حد فردن
 می نگخی در قیاس و در خیال
 دیرینه و دل راستی چون بود
 از تو همورست پید او هنر
 نور تو روشنگر نزدیک و دور
 این قصور من تو از من دور کن
 چند حرف کن ترانی در گوش

الله الله نور چشم روشن است
 الله الله رفعت سراج روح
 الله الله جلوه لایمنا است
 تا همی روی نماید ترا
 جمله فانی بانی و موجود دوست
 اول آخر پدیدار و نهان
 سوی او زین روی روی مدعاست
 عاجز م در مانده ام فریاد رس
 کیستم من فضل کردن کار تو
 یک نگاه هر بانی سوئے من
 از کرم بر حال ز ارم یک نظر
 سایه فضل از سر ما بر بگیر
 شوق دیدار تو دلم اگر دخن
 می نیای در گمان و در مثال
 بی تو یارب هر دو بحر خون بود
 جلوه گاه تو مکان و لامکان
 گر نه بنیم من زمین هست این قصور
 چشم حواله نگاه برق طوبی کن
 گاه انظار از ان لب گوهر فروش

۲
 من تران کبریا
 انظر ای فخر

آن جبال پاک نب یک نظر
خواهم این انجام را آغاز آن
مرکز زخم ذل و درویش را
فضل تو جاندار و هر درویش را
چون بخود بنیم بدل آید هر اس
وز تو بیدار نیمه نقش و نگار
خیر و خوبیهای هر گونه تراست
پیش مردان آبروی مافرین
من گنکارم تو غفار الذنوب
من فقیر به نوا انت الغنی
مشت خاکی را چاه بخشیده
شکر آن از ما چه آید انجمن
چشم و گوش و بینی و عقل و تیز
بیر و پیر الوری کردی مرا
بچو جان محفل طبع آید گل
فره را خورشید تابان غلغلی
شمع بزم افروز جان افروختی
نشسته و بیدار اصل مطلبم
دیدم ام را دولت دیدار بخش

اگر انی تلج فوق زب و فر
رو تو بنیم فاشم پیر تو جان
تازه رو خواهم و کسای خوش را
خسته جان و دلش در بیم
چون بنیم خود آید یکس
آن بنم که من نیاید هیچ کار
آن بنم که دست من نیست نجات
آن بنم که تو مرا نبود گریز
من سیه کارم تو ستار العید
من سراپا عید تو را رتوبی
چون بنیم رحمت او را دیده
انچه بخشیدی و بخشیدی
بسیکرم بخشیدی و جان عزیز
هر و راه رفت کردی مرا
حب آل و حب اصحابش
نور ایمان در دلم انداختی
داع محبت بر دل ماسوختی
سایه صبا که ارئی بر لبم
ای که اهر بان بسیار بخش

قول چون بنیم خود آید یکس
خود را از آن حال ناهم
خود را از آن حال ناهم
ایستاد و از آن حال ناهم
که او در درگاه عالم
سوی تو بنیم فاشم پیر تو جان
ایستاد و از آن حال ناهم
شد و دیار را با خبر آن
منی خلاف تصور و متوقع
جلوه دیدم - عبدالحق

داع بر دزدان باران
و بنی نشانم آمد و در
کردن و موشن و نهان
مستقل شود ۱۲

بر جالت گزیده یکشاید نظم
کار خشم از تو بجایان گزید
از تو در محرمی و در محرمی
هشتاد و هشت روزی از رضوان
بر سر راضی از تو نمود اینک عزیز
آن تو نمی گزید مرا در مجلس عال
و آن شمع گزید بر خطم و آن ششم
گر بکار من بود رضوان تو
شرح احسانت بخیر در کلام

رخنه دیوار به زین خشم
دیدگر صدر رنگ بوا مایه دید
را خشم رضوان تو خواهم می
شرح نتوان دادن از احسان تو
کافرت و جاهل مت و بیست
کفر باشد کفر در خط طلال
صورت انسان هم انسان خشم
نیست استحقاق من احسان تو
از رشید این غرضت بود سلام

تمام شد قنوی مانی خشم

قنوی سیپاره دل

بسم الله الرحمن الرحيم

حق بود الحق چه نیست خاک را
فکر نه باید در اینجا اندک
قطره و دریا مثال راست نیست
حق محیط جسم که آمد نه محاط
دره گوید آنت نام تابست کو
ما جز و مجبور از گفتن خدا
عین حق این جمله عالم گراست
گویم این فرق مراتب پس چراست

با خیاب پاک خلاق الوه
فره و خورشید چون باشد
زانکه در و آتش کی و کاست
میوان رفتن بر راه احتیاط
قطره دریای نماید آب کو
نیست جایز در طریق مصطفی
خوبیست بوالهوش شد حق پرست
خود پرست و حق پرست عین خدا

این شعر در کتاب
تذکره شریف
موجود است

حقیقت سخن اگر شایم چه سود
 تا ز خود گرد خودی همچون گرفت
 همچنین قول انا الحق را بگیر
 بر تو آن نور بر عطار تافت
 چون نه سحرمانه بگوید یا زید
 آتش از در پیر سر زارم در گرفت
 ز دیو پیر سر زارم در گرفت
 این سخن تاب و بان و گوش نیست
 چون به بهوشی کشید آخر سخن
 ای که بے تو بچشم و گشت ز تیغ
 هستی من ز آتش عشقت بسوز
 تا بکجه دوز از تو ای سلطان جان
 ز بسین بی تو بهتر از مردن است
 قطره لطف کند در یای آب
 هست در دست تو هر بخت و کشاد
 یاده فیض ازل در جام کن
 ای که جز تو نیست بیده و نهان
 خستگان را نمویانی تو دهی
 خاک تیره را گل و سبیل کنی
 نیست را بستی دهی از یک سخن
 گر چه کس چون من ذلیل و خوار
 عورت نشد ده گدای خوار را
 بخت دل تا چند در یزم و کلام

می جد دل گدائی از وجود
 جز انا همچون انا لیکه انگفت
 قائلش لیکن ترست از دار و گیر
 جلوه حق بر در و دیوار یافت
 سخن آفرین گفت من جبل الوری
 گر گویم آتش من نبود شکفت
 اینکه من گویم گفت من پیش ازین
 محرم این هوش جز بهوش نیست
 سوخت اسباب خرد نو تا کن
 پرده را بردار و زو از ما هیچ
 شمع معنی در دل من بر فروز
 الا مان از درد حیران الا مان
 ز هر خور و ن آب حیوان خورد
 ذره راحت نماید آفتاب
 زیر حکمت آب آتش خاک و باد
 باز در کام من ناکام کن
 رحم بر حال شهید خسته جان
 بر حیرت مرهم صحت نهی
 رنگ صفت را بلبیل کنی
 تمبیدت ای شاه شایان کن کن
 هیچ کاره پیش تو دشوار نیست
 زو به نیاز طالب دیدار را
 این بود سیاره دل و سلام

ف ۸۹۱۶۵۵۱
 CALL No. [۲۲۱۲۴] ACC. NO. ۱۳۴۶۰
 AUTHOR عبد الرشید محمد سید
 TITLE شہزادی در دل

ف ۸۹۱۶۵۵۱
 ۲۲۱۲۴ ۱۳۴۶۰
 شہزادی در دل

Date	No.	Date	No.

KEPT AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

